

ابتدایش معرفت است و انتهایش توحید و گفت فرار گرفتن بدو چیز است
آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت ادب ایستادن
است بر مراقبت با هرج نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنک
معاملت با خدای بادی کند بنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب
۵ باشی گرچه عجبی باشی گفتند از طاعت کدام فاضلتر گفت مراقبت حق
بر دوام وقت برسیندند از شوق گفت سوختن دل بود و باره شدن جگر
و زبانه زدن آتش در وی گفتند شوق برتر بود یا محبت گفت محبت
زیرا که شوق ازو خیزد و گفت چون آوازهُ وَعَصَى آدَمُ بر آمد جمله چیزها
بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بر ایشان وحی کرد که چرا بر آدم
۱۰ نگریستید گفتند ما بر کسی که در نو عاصی شود نگریم حق تعالی فرمود
که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و فرزندان
آدم را خادم شما گردانم نقلست که یکی با وی گفت عزلتی خواهم گرفت
گفت بکه خواهی بیوست چون از خلق ی بُری گفت بس چکنم گفت
بظاهر با خلق می باش و بیاطن با حق نقلست که اصحاب خود را گفت
۱۵ بچه بلند گردد درجه مرد بعضی گفتند بکثرة صوم و بعضی گفتند بنداومت
صلوة و بعضی گفتند بمجاهد و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت
بلندی نیافت آنک یافت الا بخوی خوش نه بینی که مصطفی را صلی الله
علیه و علی آله وسلم باین سنوژند و آنک لعلی خلی عظیم نقل است که
یکبار پیش اصحاب بای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب
۲۰ ادب است چنانک رسول علیه السلام بای دراز کرده بود پیش ابو بکر
و عمر رضی الله عنهما کی با ایشان صافی تر بود چون عثمان رضی الله عنه
در آمد بای گرد کرد نقلست که ابن عطارا بزندقه منسوب کردند علی
بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن
۲۴ عطا با او سخن درشت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از بایش

بکشند و بر سرش می زدند تا ببرد و او در آن میان می گفت قطع الله
 يدك ورجلك دست و بابت برین گرداناد خدای تعالی خلیفه بعد از
 مدتی خشم بر وی کرد و فرمود تا دست و پای او ببرند بعضی از
 مشایخ بدین جهت این عطارا بار ندادند یعنی چرا بر کسی که توانی که
 ۵ بدعاء تو بصلاح آید دعاء بد کرد بایستی که دعاء نیک کردی اما عذر
 چنین گفته اند که تواند بود که از آن دعاء بد کرد که او ظالم بود برای
 نصیب مسلمانان دیگر و گفته اند که او از اهل فراست بود می دید که
 او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در
 میان نه و مرا چنان میخایند که این عطا او را نیک خواست نه بد تا او درجه
 ۱۰ شهادت یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه و
 بزرگی افتادن و این وجهی نیکوست چون چنین دانی این عطا او را نیک
 خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهلست والله اعلم

ذکر ابرهیم رقی قدس الله روحه العزیز

ان قبله انبیا آن قدوة اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صاهق
 ۱۵ آن فانی خود باقی متقی ابرهیم بن داود رقی رحمة الله علیه از اکابر علما و
 مشایخ بود و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی
 داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید و ابن جلا و عمری دراز
 یافت نقلست کی درویشی در وادی می رفت شیری قصد او کرد چون
 در درویش نگرست بغریند و روی بر خاک نهاد و برفت درویش در
 ۲۰ جامه خود نگاه کرد و باره از جامه شیخ رقی بر خرقه خود دوخته بود
 دانست که شیر حرمت آن داشت و گفت معرفت اثبات حق است بیرون
 از هر چه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکاراست و چشمها گشاده لیکن
 دینار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر گزیدن طاعت اوست
 ۲۴ و متابعت رسول اوست علیه السلام و گفت ضعیف ترین خلق آنست

که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترك آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر قیمت او بود اگر قیمت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او و یا وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است بتوی رسد بی رنج اما مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن بود و گفت کفایت درویشان توکل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آن بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت تا ما دام که در دل تو خطری بود اعراض کون را یقین دان که ترا نزدیک خدای تعالی هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عجز خویش خوارست و گفت بسند است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی و الله اعلم و احکم

ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز

۱۵

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده نفوی آن برورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عبّاد این قوم بود و در تابعین بزهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دینک بود نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برگ خرما می یافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت که مرا پیراهنی نو نبود مگر خرقه کهنه وقتی بَعْدَئِهِ مرعشی نامه نوشت که شنیدم ام کی دین خود بدو حبه فروخته و آن آنست که در بازار چیزی می

خریدی او دانگی گفت و تو بسه نسو خواستی او بسبب آنک ترا می
شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو و این حکایت بر عکس این
نوشته اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحدیثه نوشت که هرکرا
فضایل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هرکه قرآن
خواند و دنیا برگزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنج ظاهر
می شود از اعمال ما بر ما زیان گارتر بود از گناه ما و هرکرا درم و دینار
در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و
دنیا خویش و گفت اگر شی بصدق با خدای کار کنم دوستر دارم از
آنک در راه خدای شمشیر زخم و هم بحدیثه نوشت اما بعد وصیت می کنم
۱۰ بتقوی خدای و عمل کردن بنا آنج نعیم داده است ترا و مراقبت جنانک
هیچ کس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا خدای تعالی و ساختگی کردن
چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن
بشیانی سوذمند نیست و السلام شبلی گفت از یوسف اسباط پرسیدند کی
غایت تواضع چیست گفت آنک از خانه بیرون آئی هرکرا بینی جنان دانی
۱۵ که بهتر از تست و گفت اندکی ورع را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی
تواضع را جزاء بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن
حق قبول کنی از هرک گویند و رفیق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ
داری آنرا کی بالای تو بود در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و خشم
فرو خوری و هرجا کی باشی رجوع بخدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و
۲۰ هرچه بتو رسد شکر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از
خاهلان و ترک گفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن
بمحبوبات و شناختن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و
ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت و گفت علامت زهد ده
چیزست ترک موجود و ترک آرزو مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و
۲۵ صفاء معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب

ارباح و قلت رواج یعنی آسایش و گفت از علامت زهد یکی آنست که
 بدانند که بند زهد نتواند ورزید الا باینی بخدای تعالی و گفت علامت
 ورع ده چیز است درنگ کردن در مشابیهات و بیرون آمدن از شبیهات
 و تفتیش کردن در اقوات و از نشویش احتراز کردن و گوش داشتن
 ۵ زیادت و نقصان و مداومت کردن بر ضاء رحمن و از سر صفا تعلق
 ساختن بامانات و روی گردانیدن از مواضع آفات و دور بودن از طریق
 عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامت صبر ده چیز است حبس
 نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی جزع و اسقاط ورع
 و محافظت بر طاعات و استقضا در ستن واجبات و صدق در معاملات
 ۱۰ و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نگرداند
 شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را بر انگیزاند بی اختیار و یا شوقی که
 مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را علامات است بر گردیدن آنج خدای
 بر گزیده است و عزم نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی و تفصیر
 از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق
 ۱۵ بخدای تعالی و گفت صدق را علامات است دل با زبان راست داشتن
 و قول با فعل برابر داشتن و ترك طلب محمديت این جهان گفتن و
 ریاست ناگرفتن و آخرت را بر دنیا گردیدن و نفس را فهر کردن و گفت
 توکل را ده علامت است آرام گرفتن بذانج حق تعالی ضمان کرده است و
 ایستادن بذانج بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق
 ۲۰ گرفتن دل در میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و
 نون است و کاف بنون نه پیوسته است تا لاجرم هر چه ترا بکاف و نون
 بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون
 آمدن یعنی دعوی فرعون و منی نکند و ترك اختیار گوید و قطع علابی
 و نومیدی از خلائی و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت
 ۲۵ عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهند داد الا

بذآن عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنک حق تعالی در ازل برای او نبشته بود و حکم کرده و گفت اُنس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطات و لذت یافتن بذكر و راحت یافتن در مجاهدت و جنگ در زدن بجهل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار و وزن گرفتن سخن بیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی و ترك خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترك آرایش حیوة دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت شوق را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا و دشمن داشتن حیوة در وقت صحّت و رغبت و اُنس گرفتن بذكر حق و بی قرار شدن در وقت نشر آلاء حق و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصّه در ساعتی که نظر تو بر حق بود نقل است که یکی برسید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقت متفرّق گردانیدن در احوال و گفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه والله اعلم

ذکر ابو یعقوب النهرجوری قدس الله روحه العزیز

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور جمال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهدت سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی بسندیدند و گفته اند که هیچ پیر از مشایخ از نورانی تر نبود و صحبت عمرو بن عثمان مکی و جنید یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست که يك ساعت از عبادت و مجاهدت فارغ نبودی و يك دم

خوش دل نبودی بس در مناجات بنالیدی با حق تعالی بسرش ندا کردند
 که یا با یعتوب تو بند و بند را با راحت چه کار نقلست که یکی او را
 گفت در دل خود سختی می یابم و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه
 فرمود چنان کردم زایل نشد و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زایل نشد
 ۵ او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق
 بخسبند بملتزم روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خداوند در کار خود
 متعیرم مرا دستگیر آن مرد گفت چنان کردم زایل شد نقلست که یکی
 او را گفت نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل
 در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانک در مثل گفته اند که اگر خررا در
 ۱۰ پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد و گفت مردی يك چشم را
 دیدم در طواف که می گفت اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ بِنَاءِ هِی جوم از تو بتو گفتند
 این چه دعاست گفت روزی نظری کردم یکی که در نظرم خوش آمد
 طبانجه از هوا در آمد و برین يك چشم من زد که بدو نگرسته بودم
 آوازی شنیدم کی نگرستی طبانجه اگر زیادت دیدی زیادت کردی و اگر
 ۱۵ نگری خوری و گفت دنیا دریا است کناره او آخرت است و کشتی او
 تقوی و مردمان هم مسافر و گفت هرکرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه
 بود و هرکرا توانگری مال بود همیشه درویش بود و هرکه در حاجت خود
 قصد خلق کند همیشه محروم بود و هرکه در کار خود باری از خدای نخواهد
 همیشه مخدول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و باینداری نیست
 ۲۰ آنرا چون کفران آری در نعمت و گفت چون بند بکمال رسد از حقیقت
 بقین بلا بنزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت و گفت اصل سیاست کم
 خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترک شهوات و گفت چون بند از
 خود فانی شود بحق باقی شود چنانک بیغیر صلی الله علیه و علی آله و سلم
 ۲۴ درین مقام از خود فانی بحق باقی گشت لاجرم هیچ نامش نخواند الا بقید

فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ وَ كَافَتْ هَرَكَةُ فِي عِبَادَتِهِ اسْتِعْمَالَ عِلْمِ رِضَا نَكُنْ
 وَ عِبَادَتِهِ فِي فَنَاءِ وَ بَقَاءِ أَوْ صَحْبَتِهِ نَكُنْ أَوْ مَدْعَىٰ كِتَابِ اسْتِ وَ كَافَتْ
 شَاذِي فِي سَهْلِ خَصَالَتِهِ اسْتِ يَكِي شَاذِي بِطَاعَتِهِ دَاخِلَتِهِ خَذَايِرَا وَ دِيْغَرَا
 شَاذِي اسْتِ نَزْدِيْكَ بُوْذَنِ بَخْدَايِ وَ دُوْر بُوْذَنِ اَزْ خَلْقِ وَ سُوْمِ شَاذِي
 ۵ اسْتِ يَاذْ كَرْدَنِ خَذَايِرَا وَ يَاذْ كَرْدَنِ خَلْقِ رَا فِرَا مَوْشِ كَرْدَنِ وَ نِشَانِ اَنَّا
 شَاذِي اسْتِ بَخْدَايِ سَهْ جِيْزَا اسْتِ يَكِي اَنَّا هِمِيْشَهْ فِي طَاعَتِهِ دَاخِلَتِهِ بُوْذِ
 دُوْمِ دُوْر بَا شُدْ اَزْ دُنْيَا وَ اَهْلِ دُنْيَا سُوْمِ بَا بَسْتِ خَلْقِ اَزُوْ بِيْفْتَنْدْ هِيْجِيْزِ يَاذْ
 نَكُنْ بَا خْدَايِ مَكْرَ اَنَّا خَذَايِرَا بَا شُدْ وَ كَافَتْ فَاضَلْتَرِيْنِ كَا رَا هَا اَنَّا بَا شُدْ
 كِهْ بَعْلَمِ بِيُوْسْتَهْ بَا شُدْ وَ كَافَتْ عَا رِفِ تَرِيْنِ بَخْدَايِ اَنَّا بُوْذِ كِهْ مَخْيِرْتَرِ بُوْذِ فِي
 ۱۰ خْدَايِ تَعَالَىٰ وَ كَافَتْ عَا رِفِ بَحْقِ نَرَسْدِ مَكْرَ دَلِ بَرِيْنَهْ كَرْدَا نَدْ اَزْ سَهْ جِيْزِ
 عِلْمِ وَ عَمَلِ وَ خَلُوْتِ يَعْنِيْ دَرِيْنِ هَر سَهْ اَزْ هَر سَهْ بَرِيْنَهْ بَا شُدْ يَكِي اَزُوْ بَرَسِيْدِ
 كِهْ عَا رِفِ هِيْجِيْزِ نَا سَفِ نَخُوْرْدِ جِيْزِ بَخْدَايِ كَافَتْ عَا رِفِ خُوْدِ جِيْزِ نَهْ بِيْنْدِ
 جِيْزِ خْدَايِ تَا بَرِ وِيْ نَا سَفِ خُوْرْدِ كَافَتْ بَكْنَامِ جِشْمِ نَكْرَدْ كَافَتْ بِجِشْمِ فِنَا
 وَ زُوَالِ وَ كَافَتْ مِشَاهِدَهْ اَرْوَاحِ تَحْقِيْقِ اسْتِ وَ مِشَاهِدَهْ قُلُوْبِ تَحْقِيْقِ وَ كَافَتْ
 ۱۵ جَمْعِ عِيْنِ حَقِّ اسْتِ اَنَّا جَمْلَهْ اَشْيَا بَدُوْ قَايِمِ بُوْذِ وَ تَفْرِقَهْ صِفْتِ حَقِّ
 اسْتِ اَزْ بَا طَلِ يَعْنِيْ هَر جِهْ دُوْنِ حَقِّ اسْتِ بَا طَلِ اسْتِ بِنَسْبَتِ بَا حَقِّ وَ
 هَر صِفْتِ كِهْ بَا طَلِ كُنْدِ حَقِّ رَا اَنَّا تَفْرِقَهْ بُوْذِ وَ كَافَتْ جَمْعِ اَنَّا سْتِ كِهْ
 نَعْلِمِ دَاذْ اَدَمِ رَا عَلَيْهِ السَّلَامِ اَزْ اَسْمَا وَ تَفْرِقَهْ اَنَّا سْتِ كِهْ اَزْ اَنَّا عِلْمِ بَرَا كُنْدِ
 شُدْ وَ مَنَشْرُ كَشْتِ فِي بَابِ اُوْ وَ كَافَتْ اَرْزَاقِ مَتَوَكَّلَانِ بَرِ خَذَا وَ نَدَسْتِ
 ۲۰ هِيْ رَسْدِ بَعْلَمِ خْدَايِ بَرِ اِيْشَانِ وَ بَرِ اِيْشَانِ هِيْ رُوْذِ بِيْ شَغْلِيْ وَ رِنَجِيْ وَ غِيْرِ
 اِيْشَانِ هَمِهْ رُوْزِ فِي طَلْبِ اَنَّا مِشْغُوْلِ وَ رِنَجِ كَشِ وَ كَافَتْ مَتَوَكَّلِ بِحَقِيْقَتِ
 اَنَّا سْتِ كِهْ رِنَجِ وَ مَوْئِنْتِ خُوْدِ اَزْ خَلْقِ بَرِ كَرْتَهْ اسْتِ نَهْ كِسِيْ رَا شَكَايَتِ
 كُنْدِ اَزْ اَنَّا بَدُوْ رَسْدِ وَ نَهْ نَمَّ كُنْدِ كِسِيْ رَا كِهْ مَنَعِ كُنْدَشِ اَزْ جِهْتِ اَنَّا
 ۲۴ نَهْ بِيْنْدِ مَنَعِ وَ عَطَا جِيْزِ اَزْ خْدَايِ تَعَالَىٰ وَ كَافَتْ حَقِيْقَتِ تَوَكَّلِ اِبْرَهِيْمِ خَلِيْلِ رَا

بود که جبرئیل علیها السلام گفت هیچ حاجت هست گفت بتونه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچیز دیگر ندید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر ندارند از آن و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بر ایشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند و ایشانرا مجروح گردانند الم نیابند از آن و وقت بود که اگر بشه ایشانرا بگذر بترسند و باندک حرکتی از جای بروند گفتند طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن برسیدند از نصوف گفت اول تِلْكَ أُمَّةٌ قَدْ خَلَتْ ۱۰ لَهَا مَا كَسَبَتْ بس باخر زفرات قلوبست بودایع حضور آنجا که همرا خطاب کرده است حق و آن هم در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کَمَا قَالَ عَزَّ وَجَلَّ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ

ذکر سمنون محبّ قدس الله روحه العزیز

آن بی خوف هم حُبّ آن بی عقل هم أُلب آن بروانه شع جمال آن آشفته ۱۵ صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محبّ رحمة الله علیه در شان خویش بگانه بود و مقبول اهل زمانه بود و الطف المشایخ و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت و در محبت آبتی بود و جمله اکابر به بزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوت و محبت سمنون المحبّ خواندندی و او خودرا سمنون الکذاب خواندی صحبت سری یافته بود و از اقران جنید ۲۰ بود و او را در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبت تقدیم داشته اند و او می گویند که محبت اصل و قاعده راه است بخدای و احوال و مقامات هم بنسبت با محبت بازی اند و در محلی که طالبرا شناسند زوال بدان روا باشد ۲۴ در محل محبت هیچ حال روا نباشد ما دام کی ذات او موجود بود نقلست

کی چون مجباز رفت اهل فید اورا گفتند مارا سخن گوی بر منبر شد و
 سخن ی گفت مسمع نیافت روی بقنادیل کرد کبا شمای گویم سخن محبت
 در حال آن قنادیل بر یکدیگر آمدند و باره ی شدند نقلست که يك
 روز در محبت سخن ی گفت مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست
 ۵ بس بر دست او نشست بس بر کنار او نشست بس از کنار بر زمین
 نشست بس چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد بس
 بیفتاد و برد نقلست کی در آخر عمر برای سنت زنی خواست دختری در
 وجود آمد چون سه ساله شد سمون را با وی بیوندی بدید آمد هان
 شب قیامت را بخواب دید و دید که علمی نصب ی کردند برای هر
 ۱۰ قوی و علمی نصب ی کردند که نور او عرصات فرو گرفت سمون گفت
 این علم از آن کدام قوم است گفتند از آن آن قوم که *بِحیثم و یحیونه* در
 شان ایشانست یعنی علم محبان است سمون خودرا در آن میان انداخت
 یکی بیامد و اورا از میان ایشان برون کرد سمون فریاد بر آورد که چرا
 بیرون ی کنی گفت از آنک این علم محبان است و تو از ایشان نیستی
 ۱۵ گفت آخر مرا سمون محبت خوانند و حق تعالی از دل من ی داند هان
 آواز داد که ای سمون تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان کوزک
 میل کرد نام تو از جریده محبان محو کردند سمون هم در خواب زاری
 کرد کی خداوند اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود اورا از راه من
 بر دار چون از خواب بیدار شد فریادی بر آمد کی دختر از بام در
 ۲ افتاد و برد نقلست که یکبار در مناجات گفت الهی در هرج مرا بیازمائی
 در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال دردی بر وی
 مستولی شد که جانش بر خواست آمد و او دم نی زد بامدادان همسایگان
 گفتند ای شیخ دوش ترا چه بود که از فریاد تو مارا خواب نیامد و او
 هیچ دم نزده بود اما صورت جان او بر صورت او آمده بود و بگوش
 ۲۵ مسمعان رسیده تا حق تعالی بدو باز نمود کی خاموشی خاموشی باطن است

اگر بحقیقت خاموش بودی همسایگانرا خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی
نقلست که یکبار این بیت می گفت

أیسَ لی فی ما سِوَاکَ حَظٌّ * فَکَیْفَ ما شِئتَ فَأَخْتَبِرُنِی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهره
خواهی امتحان کن در حال بولاش بسته شد بدیرسانانها می رفت و کوزکانرا
می گفت عم دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابو محمد مغازی
گوید با سمون در بغداد بودم جهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند
و هیچ بها ندادند بعد از آن سمون گفت بیا تا جائی رویم و بهر دری که
ایشان دادند رکعتی نماز کنیم بس بدانیم رفتیم و جهل هزار رکعت نماز
۱۰ کردم نقلست که غلام خلیل خودرا به پیش خلیفه بنصوف معروف کرده
بود و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش
آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدایشان تبرک نکند تا جاه او بر جای
ماند و فضیحت نشود چون سمون بلند شد و صیت او منتشر شد غلام
خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می جست تا چگونه او را فضیحت
۱۵ کند تا زنی منعمه خودرا بر سمون عرضه کرد که مرا بخواه سمون قبول
نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند به سمون تا او را بخواند جنید او را
زجر کرد و براند زن پیش غلام خلیل رفت و سمون را تهمتی نهاد غلام
خلیل شاد شد و خلیفه را بر وی متغیر کرد بس خلیفه فرمود که سمون را
بکشند چون سیافرا حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید گردن بزن
۲۰ گنگ شد نتوانست زبانش بگیرفت و هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب
دید که گفتند زوال ملک تو در حیوة سمون بسته است بامداد سمون را
بخواند و بنواخت و باکرای تمام باز گردانید بس غلام خلیل را در حق
او دشمنی زیادت شد تا باخر عمر مجذوم گشت یکی پیش سمون حکایت
کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت هانا کی یکی از نارسیدگان منصوفه
۲۵ همت در وی بسته است و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود گاه

گاه مشایخ را باعمال او راه می گرفتند خدایش شنید و دهان این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع بیش منصفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا چه حد است که آخر آن مرد را بمقام توبه می رساند خود کسی که اقرار دارد تا چه بود لاجرم گفته اند هیچکس بر ایشان زیان نکند و نکند سوال کردند از محبت گفت صفا دوستی است با ذکر دایم جنانک حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بردند لآن النبی صلی الله علیه وعلی آله و سلم قال المرء مع من احب گفت مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی مگر بچیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بجه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چرا محبت را بیلا مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بلا بیند بهزیمت شود برسیند از فقر گفت فقیر آنست که بفقد انس گیرد جنانک جاهل بنقد و فقیرا از نقد جنان وحشت بود که جاهل را از نقد و گفت نصوف آنست کی هیچیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچیز نباشی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمد مرتعش قدس الله روحه العزیز

آن بجان سابق معنی آن بتن لاحق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش
 ۲۰ شیخ ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معنبران اهل
 نصوف بود و مقبول اکابر و سفرها بتجربید کرده و بخدمتها شایسته
 معروف و مشهور طوائف بود و بریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیره
 نشابور بود ابو حفص را دین بود و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته و
 ۲۴ مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقلست که گفت سیزده

حج کردم بتوکل چون نگه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چون دانستی
گفت از آنک ما ذرم گفت سبوی آب آر بر من گران آمد دانستم که
آن حج بر شره شهوت بود و هوا نفس درویشی گفت در بغداد بودم و
خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و بانزده درم می آرد تا
رکوه و رسن و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد باز کردم
مرتعش بود رکوه بدست گفت بستان گفتم نگیرم گفت بگیر و مرا رنج
مدار چند درم خواستی گفتم بانزده درم گفت بگیر که بانچه درم است
نقلست که روزی در محلی از بغداد می رفت نشنه شد از خانه آب
خواست دختری صاحب جمال کوزه آب آورد دلش صید جمال او شد
۱۰ هم آنجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه دلی بشربتی آب
گرانست مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت آن
دختر منست بزنی بتو دادم و او را بخانه برد و عقد نکاح کرد و خداوند
خانه از منعان بغداد بود و مرتعش را بگرامه فرستاد و خرقه بیرون کرد
و جامه پاکیزه در وی پوشید چون شب در آمد دختر بوی دادند مرتعش
۱۵ برخاست و بنماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد بر آورد که مرقع
من بیارید گفتند چه افتاد گفت بستم ندا کردند کی بیکی نظر که بغیر
ما کردی جامه اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر نظری دیگر کنی
لباس آشنائی از باطنت برکشیم مرقع در پوشید و زن را طلاق داد نقلست
که او را گفتند کی فلان کس بر سر آب می رود گفت آنرا که خدای
۲۰ توفیق دهد کی مخالفت هوا خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا
برد و بر آب رود نقل است که در اعتکاف نشسته بود آخر ماه
رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف را
باطل کردی گفت جماعتی قرارا نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان
بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او او را از
۲۵ آتش نجات دهد یا بپشت رساند بیقین خود را در خطر انداخته است و

هر که اعتماد بر فضل خدای تعالی دارد حق تعالی او را بیهشت رساند
 كما قال الله تعالى قُلْ يَفْضَلِ اللهُ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا وگفت آرام
 گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب
 برسیدند که بجه چیز بند دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی
 ه آنج خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس و گفت اصل توحید
 سه است شناختن خدایا برهویت و اقرار کردن خدایا بوحدانیت و نفی
 کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف او را صید
 کرده است تا مکرش گرداند و در حظيرة القدس بنشاند و گفت درست
 کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص
 ۱۰ در وی و گفت مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون بخلق دهد
 فکرت باشد و گفت نصوف حسن خلق است و گفت نصوف حالی
 است که غایب گرداند صاحب آنها از گفت و گوی و می برد تا بخدای
 ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود و گفت
 این مذهبی است همه جدّ بهزل آمیخته مگردانید و گفت عزیزترین نشستن
 ۱۵ فقرا آن بود که با فقرا نشیند بس چون بینی کی فقیر جدا گردد از فقیر
 بیفین دان که از علتی خالی نیست نقلست کی بعضی از اصحاب ازو
 وصیت خواستند گفت بیش کسی روید که شمارا به از من بود و مرا
 بکسی بگذارید که به از شما باشد رحمة الله علیه

ذکر محمد فضل قدس الله روحه العزيز

۲۰ آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقائق آن مقبول
 طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله
 محمد بن فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستوده همه
 ۲۲ بود و در ریاضات و رنج بی نظیر بود و در فتوت و مروّت بی همتا بود

و مرید خضرویه بود و ترمذی را دینه بود و بو عثمان حیری را بدو میلی
 عظیم بود چنانک یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت
 سه چیز یکی آنک حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل معروم گردانند
 دوم آنک عمل دهد و از اخلاص معروم کند سوم آنک صحبت صالحان
 روزی کند و از حرمت داشت ایشان معروم کند و بو عثمان حیری گفت
 محمد فضل سمسار مردان است و بو عثمان با همه جلالت خود گفتی اگر
 قوت داری در بنام محمد فضل روی تا سر من صافی شدی بدینار او و
 او از اهل بلخ جناب بسیار کشید و از بلخ بیرون کردند و او ایشانرا
 گفت یا رب صدق از ایشان باز گیر نقلست که ازو سوال کردند که
 ۱۰ سلامت صدور بچه حاصل آید گفت بایستادن بحق الیقین و آن حیوتی
 بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند
 تا اینجا سلامت یابد و تا نخست عین الیقین نبوذ علم الیقین نبوذ که
 کسی را که کعبه ندید هرگز او را علم الیقین بکعبه نبوذ بس معلوم شد که
 علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علی که بیش از عین
 ۱۵ الیقین بود آن بهمت بود و اجتهاد ازین جای بود که گاه صواب افتد
 و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق
 عین الیقین توان کرد مثالش چنان بود که کسی در جای افتاده باشد و
 بزرگ شده ناگاه او را از جاه بر آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بر آن
 ثبات کند تا بآفتاب دیدن خوی کند تا چنانک بآفتاب علمش حاصل
 ۲۰ شود که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از
 آنک بهواء خود بخانه او رود و زیارت کند چرا قدم بر هواء خود ننهد
 تا بدو رسد و باو دینار کند و گفت صوفی آنست کی صافی شود از
 جمله بلاها و غایب گردد از جمله عطاها و گفت راحت در اخلاص
 است از آرزوها نفس و گفت چون مرید بگوشه خاطر بدنیا نگرد تو
 ۲۵ پیش در وی منگر که او مدبر طریقت شد و گفت اسلام چهار چیز از

شخص مفارقت کند یکی آنک عمل نکند بذآنح داند دوم آنک عمل کند
 بذآنح نداند سوم آنک نجوید آنج نداند چهارم آنک مردمانرا منع کند از
 آموختن و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام
 عمل و میم مخلص حق است در عمل و علم و گفت بزرگترین اهل معرفت
 ۵ مجتهد ترین ایشان باشند در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ
 سنت و متابعت و گفت محبت ایتارست و آن چهار معنی است یکی دوام
 ذکر بدل و شاذ بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع
 اشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن چهارم او را بر خود
 گزیدن و بر هر چه غیر اوست جنانک حق تعالی گفته است قُلْ اِنْ كَانَ
 ۱۰ اَبَاؤُكُمْ وَاَبْنَاؤُكُمْ وَاِخْوَانُكُمْ وَاَزْوَاجُكُمْ اِلٰی قَوْلِهِ اَحَبَّ اِلَيْكُمْ مِنْ اَللّٰهِ وَرَسُوْلِهِ
 الْاٰیة و صفت محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایتار بود بعد
 ازین معاملات ایشان بر چهار منزل روز یکی محبت دوم هیبت سوم حیا
 چهارم تعظیم و گفت ایتار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایتار جوانمردان
 بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترك است و اگر نتوانی ایتار کنی و
 ۱۵ اگر نتوانی خوار داری

ذکر ابو الحسن بوشنجی قدس الله روحه العزيز

آن صادق کار دینه آن مخلص بار کشیده آن موحد يك رنگی شیخ ابو الحسن
 بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه
 و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدی ثابت داشت بو عثمان و ابن
 ۲۰ عطا و جریری و بو عمرو دینه بود و سالها از بوشنج برفت و بعراق می
 بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردندش از آنجا بنشاپور آمد و عمر
 آنجا گذاشت جنانک مشهور شد تا بجدی که روستائی را دراز گوشه گم شده
 بود برسید که در نشاپور بارسانر کیست گفتند ابو الحسن بوشنجی بیامد
 ۲۴ و در دامنش آویخت که خر من تو برده در ماند گفت ای جوانمرد غلط

کرده من ترا اکنون می بینم گفت فی خر من تو برده در ماند دست بر داشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آواز داد که او را رها کن کی خر یافتیم بعد از آن روستائی گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیده لکن من خود را هیچ آب روی ندیدم برین درگاه گفتم تا تو نفسی بزنی تا مقصود من بر آید نقلت که یک روز در راهی می رفت ناگاه ترکی در آمد و قفائی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا کردی که او شیخ ابو الحسن است مردی بزرگ بشپان شد و باز آمد و از شیخ عذری خواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نرود نقلت که در متوضاً بود در خاطرش آمد که این پیرهن بفلان درویش می باید داد خادم را آواز داد و گفت این پیراهن از سر من برکش و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه چندان صبر کن کی بیرون آئی گفت می ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند نقلت که یکی ازو برسید که چگونه گفت دندانم فرسوده شد از نعمت حق خوردن و زبانه از کار شد از بس شکایت کردن برسیدند که مروّت چیست گفت دست داشتن از آنج بر تو حرام است تا مروّی باشد کبا کرام الکتاین کرده باشی و برسیدند تصوّف چیست گفت تصوّف اسمی و حقیقت بدید نه و بیش ازین حقیقت بود بی اسم برسیدند از تصوّف گفت کوتاهی امل است و مداومت بر عمل برسیدند از فتوّت گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بود باطن تو و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکتاین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر وی مطلع نتواند شد و گفت اوّل ایمان باخر آن بیوسنه است و گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنک نان از بیش خود خوری و لقمه خرد خائی

بآرام دل و بدانی که آنج تراست از تو فوت نشود و گفت هرک خودرا خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گردانید و هرک خودرا عزیز داشت خدای تعالی او را خوار گردانید نقلست که یکی ازو دعا خواست گفت حق تعالی ترا از فتنه تو نگاه داراد نقلست که بعد از وفات او درویشی بسر خاک او می رفت و از حق تعالی دنیا می خواست شی ابو الحسن را بخواب دید که گفت ای درویش چون بسر خاک ما آئی نعمت دنیا میخواه اگر نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون اینجا آئی همت از دو کون بریند کردن خواه رحمة الله علیه

ذکر محمد بن علی الترمذی قدس الله روحه العزیز

- ۱۰ آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفا آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت محمد بن علی الترمذی رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و همه زبانها ستوده و آیتی بود در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود فبوی بکمال و حلای شگرف و شفقتی وافر و خلقتی عظیم و او را
- ۱۵ ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوده است که عالم ربانی بود و حکیم امت بود و مقاد کسی نبود که صاحب کشف و صاحب اسرار بود و حکمتی بغایت داشت جنانک او را حکیم الاولیا خواندند و صحبت بو تراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با
- ۲۰ بچی معاذ سخن گفته بود جنانک گفت يك روز سخنی می گفتم در مناظره امیر بچی متعبر شد در آن سخن و او را نصایف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که بطلب علم روند
- ۲۴ چون عزم درست شد مادرش غمگین شد و گفت ای جان مادر من ضعیف

و بی کس و تو متولی کار من مرا بکه می گذاری و من تنها و عاجز از آن سخن دردی بدل او فرو آمد ترک سفر کرد و آن دور رفیق او بطلب علم شدند چون جنگگاه بر آمد روزی در گورستان نشسته بود و زاری می گریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند بکمال علم رسیدند ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت ای پسر چرا گریانی گفت باز گفتم پیر گفت خواهی تا ترا هر روزی سببی گویم تا بزودی از ایشان در گذری گفتم خواهم بس هر روز سبب می گفت تا سه سال بر آمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است و این دولت برضاء والد یافته ابو بکر و زاق گفت هر يك شنبه خضر علیه السلام بنزدك او آمدي ۱۰ و واقعا از يكديگر برسيدندى و هم او نقل كند كه روزى محمد بن على المحكم مرا گفت امروز ترا جائي برم گفتم شيخ داند با وى برفتم دبرى بر نيامد كه بيابانى دينم سخت صعب و سختى زرّين در ميان بيابان نهاده در زير درختى سبز و چشمه آب و يكي بر آن تخت لباس زيبا پوشيده چون شيخ نزديك او شد بر خاست و شيخ را بر تخت نشانيد چون ساعتى بر آمد ۱۵ از هر طرفى گروهى مى آمدند تا جهل تن جمع شدند و اشارتى كردند بر آسمان طعاعى ظاهر شد بخوردند شيخ سوال مى كرد از آن مرد و او جواب مى گفت چنانك من يك كلمه از آن فهم نكردم چون ساعتى بر آمد دستورى خواست و باز گشت و مرا گفت رو كه سعيد گشتى بس چون زمانى بر آمد بترمد باز آمدم گفتم اى شيخ آن چه بود و چه جاي ۲۰ بود و آن مرد كه بود گفت نيه بنى اسرائيل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم درين ساعت چگونه رفتيم و باز آمديم گفت يا ابا بكر چون برنده او بود توان رسيدن ترا با چگونه كه چه كار ترا با رسيدن كار نه با برسيدن نقلست كه گفت هر چند با نفس كوشيدم تا او را بر طاعت دارم با وى بر نيامدم از خود نوميد شدم گفتم مگر حق تعالى اين نفس از ۲۵ براى دوزخ آفريند است دوزخى را چه بروم بكنار همچون شدم و بكنارا

گفتم تا دست و پای من بیست و برفت بس بیلهو غلطینم و خودرا در
آب انداختم تا مگر غرفه شدم آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد
و مرا بر کنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفریده
که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که از خود نا امید
۵ شدم ببرکت آن سر من گشاده گشت بدیدم آنج مرا بایست و همان ساعت
از خود غایب شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت زیستم ابو بکر و راق گفت
شیخ روزی جزوی چند از نصایف خود بمن داد که این را در حیچون
اندازم در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه بنهادم
و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفتم نه انداختی برو و بینداز
۱۰ گفتم مشکلم دو شد یکی آنک چرا در آب می اندازد و یکی آنک چه
برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و در حیچون انداختم حیچون دیدم که
از هم باز شد و صندوقی سر گشاده دیدم آمد و آن اجزا در آن افتاد
بس سر برم آورد و حیچون بقرار باز آمد عجب داشتم از آن جون
بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزّة خدای که این
۱۵ سر با من بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که
کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود بر اذرم خضر از من در خواست
و آن صندوق را ماهی بود که فرمان او آورده بود و حق تعالی آبر را
فرمان داد تا آنرا بوی رساند نقلست که یکبار جمله نصایف خود در
آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت و باز آورد و گفت
۲۰ خودرا بدین مشغول می دار سخن اوست که گفت هرگز يك جزو تصنیف
نکرده ام تا گویند این تصنیف اوست و لکن چون وقت بر من تنگ
شدی مرا بدان نسلی بودی نقلست که گفت در عمر خود هزار و يك بار
خدای تبارک و تعالی و تقدّس بخواب دیدم نقلست که در عهد او زاهدی
بزرگ بود و بیوسنه بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبه داشت در همه
۲۵ دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه بچه نهاده بود که در

نداشت شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار می رفت و می آمد تا باشد که سگ با اختیار خود آن بچگانرا بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای فلان با کسی برابری می کنی که از برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد برو اگر سعادت ابدی می خواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد نقلست که از عیال او برسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفتند دانیم چون از ما بیارزد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی ترا بچه آزردم تا ایشانرا بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشانرا بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون آرم

۱۰ نقلست که مدتی خضر را ندید تا روزی که کنیزک جامه کوزک شسته بود و طشتی برنجاست و بول کرده و شیخ جامه باکیزه با دستاری باک بوشیده بود و بجامع می رفت مگر کنیزک بسبب در خواستی در خشم شد و آن طشت بر داشت بسر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد

۱۵ در حال خضر را علیه السلام بیافت نقلست که گفتند او را چندان ادبست که بیش عیال خود بینی باک نکرده است مردی آن بشنود و قصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد ساعتی توقف کرد تا از او راد فارغ شد و بیرون آمد مرد بر اثر او برفت در راه گفت کاشکی بدانستی که آنج گفتند راست است شیخ بفرست بدانست روی بندو کرد و بینی باک کرد او را عجب آمد با خود گفت آنج مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این نازیانه است که شیخ مرا می زند تا سر بزرگان نطلبم شیخ این هم بدانست روی بندو کرد و گفت ای بسر ترا راست گفتند و لکن اگر خواهی تا سر همه بیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که هرک سر ملوک بگویند هم سرتی را نشاید نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند

۲۵ اجابت نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خودرا بیاراست

و آنجا رفت شیخ چون بدانست یگریخت زن بر عقب وی دوید و فریاد می کرد که در خون من سعی می کنی شیخ التفتان نکرد و بر دیواری بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعه احوال و اقوال خود می کرد آن حالش یاد آمد در خاطرش آمد که جبودی اگر حاجت آن زن روا کرده که جوان بودم و بعد از آن توبه کرده بودم چون این در خاطر خود بدید رنجور شد گفت ای نفس خبیث بر معصیت پیش از چهل سال در اول جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهد بشیانی بر ناکرده گناه از کجا آمد اندوهگن شد و بماتم بنشست سه روز ماتم این خاطر بداشت بعد از سه روز پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که فرمود که ای محمد رنجور مشو که نه از آن است کی در روزگار تو ترا جعی است بل که این خاطر ترا از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدت ما از دنیا دورتر شد و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمی است و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنک صفت تو در نقصان است ۱۵ نقلست. که گفت یکبار بیمار شدم و از او را در زیادتی باز ماندم گفتم در یفا تن درستی که از من چندان خیرات می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتم کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندیدم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که بعد از ۲۰ آنک مرد بسی ریاضت کشیده و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهاى خدای تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب سعی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضاء توحید در آید و بدان شاد شود لاجرم اینجا ترك عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق ۲۵ او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب کرامی دارند و اعزاز

کنند و بزرگ شمردند تا نفس اینجا فریفته شود و همچون شیری از درون او بجهد و برگردن او نشیند و آن لذت که در ابتداء مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد جنانک ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز بیش او را بدام نتواند آورد نفس که بفضای توحید رسد ۵ هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که اوّل بیش او در قید نیاید از آنک در اوّل بسته بود و اینجا گشاده و منبسط گشت و در اوّل از صیق بشریت آلت خویش ساخته بود اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس این مباح و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت کی گفتم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است جنانک هم محمد علی ۱۰ حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفت ابلیس بجه خود را خناس نام بیش حوا آورد و گفت مرا مہی بیش آمد است بجه مرا نگاه دار تا باز آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز بس آمد برسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که من سپرده ام آدم او را ملامت کرد که ۱۵ چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچہ را بکشت و باره باره کرد و هر باره از شاخ درختی بیاویخت و برفت ابلیس باز آمد و گفت فرزند من کجاست حوا احوال باز گفت و گفت باره باره کرده است و هر باره از شاخ درختی آویخته ابلیس فرزند را آواز داد ہم بیوست و زند شد و بیش ابلیس آمد دیگر باره حوا را گفت او را قبول کن که مہی دیگر دارم ۲۰ حوا قبول نی کرد بشفاعت و زاری بیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید برسید که چیست حوا احوال باز گفت آدم حوا را برنجانید و گفت نی دانم تا چه سراسر است درین که فرمان من نی بری و از آن دشمن خدای می بری و فریفته سخن او می شوی پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیی بآب انداخت و نیی بیاد بر ۲۵ داد و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا حال بگفت ابلیس

فرزند را آواز کرد آن اجزاء او بهم پیوست و زند شد و بیش ابلیس نشست بس ابلیس دگر بار حوآ را گفت اورا قبول نی کرد که آدم مرا هلاک کند بس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد دیگر بار اورا بدید در خشم شد و گفت خدای داند تا چه خواهد بود که سخن او می شنوی و آن من نی شنوی بس در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه بچوآ داد و گویند که آخرین بار خناس را بصفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلید حوآ حال باز گفت که اورا قلیه کرد و یک نیمه من خوردم و یک نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دم چون سینه او مقام من شد مقصود من حاصل گشت جنانک حق تعالی در کلام قدیم خود یازی کند أَخْنَسِ الَّذِي يُوسِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ مِنَ الْخَيْتِ وَالنَّاسِ اینست و گفت هرکرا یک صفت از صفات نفسانی مانده باشد چون مکانی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود او آزاد نبود و بند آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بر وی هیچ نماند بود این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی اورا از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که اورا جذب کرده بود بس آزاد حقیقی او بود كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى اللَّهُ يُجْتَبِي إِلَيْهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ يُنِيبُ اهل اجتناب آن کسانیست که در جذب افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که بانابت اورا جویند و گفت مجذوب را منازل است جَنَانِكَ بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا بجائی برسند که مجذوبی افتد کی حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم الاولیا بود و مهر جمله اولیا بود جَنَانِكَ مُحَمَّدٌ مصطفی علیه السلام مهر جمله انبیا بود و ختم نبوت بدو بود و گفت آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گویند که اولیا را از نبوت چون نصیب بود گویم بیغامبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح و

سمت حسن يك جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را
 اقتصاد و هدی صالح تواند بود و بیغیر فرمود علیه السلام که خواب
 راست جزوی است از نبوت و جائی دیگر گفت هر که يك درم از حرام
 بخصم باز دهد درجه از نبوت بیاید بس این همه مجذوب را تواند بود و گفت
 ۵ درست تر نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن
 چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مفادیر و علم عهد میثاق و علم حروف
 این اصول حکمت است و حکمت علما اینست و این علم بر بزرگان اولیا
 ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او
 حظی نبود گفتند اولیا از سو خانت ترسند گفت بلی و لیکن آن خوف
 ۱۰ خطرات بود و روزی نبود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را
 بر ایشان تیره بگرداند و گفت مشغول بذکر او چنان بود که از سوال
 نتواند کرد و این مقام بزرگتر از آن مقام است که باعیان فهم کنند گفتند
 بلعیان کدام قوم اند گفت آنک ایشان آیات الهی را اهل نه اند برسیند
 از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامن
 ۱۵ نگیرد و جوانمردی آن که تو دامن هیچ کس نگیری و گفت عزیز کسی است
 آنک معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بند
 نکرده است و خواجه کسی است که شیطان او را بند نکرده است و عاقل
 کسی است که برهیزگاری برای خدای تعالی و حساب نفس خویش کند
 و گفت هر که در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکاس بنماند
 ۲۰ و گفت هرک از چیزی بترسد ازو بگریزد و هرک از خدای ترسد در وی
 گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منت و دوم خوف
 طبیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که بر گم کرده نیت
 که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید و گفت هرکرا همت او دینی گردد
 ۲۴ همه کارها دنیائی او دینی گردد و هرکرا همت او دنیائی گردد همه کارها